

# خردنامه جاپودان

بر نویسنده ایرانی خوبست یکجلد از این کتاب  
همه وقت در وی میز تحریر خود داشته باش

همیشه بی از کتاب مخزن  
 که صاحب بود که و بیگان  
 بخت افزای جانِ راحتِ دل هر چه و نخواهت از وصال  
 این چنین بخدمت لطیف که وید  
 که زنجید و هم زنجایند

# تعمات شفق خردنامه جاویدان

تألیف اعلم الدوله خلیل الشقی حامری

رئیس کل معارف

در سنه ۱۳۳۸ هجری کسند وزارت علوم بود شخص حضرت خلیف

نصیر الدوله

وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

مرکز بود در طهران بطبع رید

حق الطبع این کتاب محفوظ است

## منتجات از گلستان شیخ سعدی

شماره در گفتند از کلام آن که آموختی گفت از بی ادبانی که بسپرد از ایشان در نظر

نایبند آمد از فضل آن پرستیز کردم  
نگویند در سنبل باز چو حرفی  
کز آن بندی نگیرد صاحب خویش  
و کز صیاب حکمت پیش تا این  
بخوانند آید سس باز چو در گوش

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بی بی ازوان  
نان خوردی باری آن برادر تو انگر این درویش را گفت چرا خدمت سلطان کنی  
تا از شفت کار کردن بهی! گفت تو چرا کار کنی تا از مذلت خدمت رمانی یا با  
که خردندان گفته اند نان خج و خوردن و نشستن که کمر زدن بستن و بخدمت ایستادن  
بست است گفت کردن سیر بر از دست بر سینه پیش آید

حکایت کردی از حکا در مارگاه کسری در مصیحتی سخن می گفتند بزرگمهر که هتر  
اینان بود سبب آن فاموش بود گفتند چرا در این باب با او سخن نگوئی؟ گفت  
دور از بر شال اطباءند و طبیب دارو نند بجز تقسیم پس چون می بینم که رأی شما

برنج خواب است مراد در آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضولی من بر آید      مراد روی سخن گفتن نباید

وگر بسنم که ناچار چاه است      اگر خاموش بپوشیم گناه است

**حکایت** پادشاهی را فهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بر مراد من شود چندین

دوم زیادان را بدبسم چون حاجتش بر آمد و خامی نذرش بوجوب شرط لازم آمد

یکی در آن بندگان خاص کسبه دوم بداد که زیادان قفسه کرد کند گویند غلام حافل مشیبا

بود حمد روزی کردید و شبها نگاه باز آمد در محک را بونته داد و پیش ملک نشاند

گفت چند آنکه طلب کردم زیاد بی یافتم و یک گفت این چه حکایت است آنچه من دانم که

این شرح چهار صد زیاد است گفت ای خداوند جهان آنکه زیاد است می رانند و

آنکه می ستانند زاهد نیست

**حکایت** مریدی پیر را گفت بکنم از خدای تو رحمت اندرم از بسیاری که

بزیارتم همی آیند و اوقات عزیز مرا از ترود ایشان توبش حاصل شود گفت چه

در برانت ایشان را دومی بد و سپرد تو آنکه زنده از ایشان چیزی بخواد که

بزرگوار بود

گویند همیشه دستگرد مسلم بود      که مشرب از بیمه توقع برود تا در دنیا

حکایت عالمی را گفتند خود من است ترور جهان دیده را شنیده  
 گفت بی ادبی چهل شتر تالی کرده بودم مرا عرب را این گوشه صحرای سحابتی بقدر  
 خاک کشتی با دیدم پیشنه خاری ترا می آید در ده کهنه بیمانی عالم حسرت زود می که خلقی  
 نماند او کرد آمد و اندک گفت

بهر که این از من در پیش نوره منت از عالم بیانی نسود

صاف دارم و او را بسته بود اندری شش از غم دیدم  
 کج پیست هرگز از دور زمان نایدم در روی از کر شش با دم در کعبه  
 انجی با دم نه بسته بود و ... با دم ...  
 ربه که ...  
 کجا ...  
 بن تین را کسی در میان خمی گفت می پذیرد ...  
 منع ...  
 ... کجاست جایه

نار ...  
 که لا حول کون است او یکنان  
 مددی را در ...  
 در سخن

از آنچه در چشم پادشاه پدید آمد کردی در دیده او کشید کورشند حکومت پیش او برودند گفت  
بر او سیخ تاوان نیت اگر خوبدی پیش بیچاره رفتی

**حکایت** زاهدی همان پادشاه بود چون بر سفره نشستند از آن خورد که  
عادت او بود و چون بنهار برخاستند بیشتر از آن کرد که عبادت او بود تا طین تصلاح  
حق دی بر بادت کند

ترسم ز سی کج بسم ای اعرابی این ره که تو میروی تیگر نیت

چون به تمام خویش آمد سفره خواست تا تاوانی کند پسری داشت صاحب این گفت  
ای پدر پر او در مجلس سلطان جزیری شنیده می گفت در نزد ایشان چیزی نخورده که بکار  
گفت نماز اسم حقان که چیز بر او درونی در آید

**حکایت** با او هم که در عهد صفویه بنام پادشاه در آن شهر بود  
در خدمت بد نشین بود هم در کمال شرف بود به هم می رسیدند و نیز در کمال کرامت و طاعت بود  
خدا در او آفستیم او ایامی که سب بر سر او کرد که در آنجا بیعتت نموده گویا در  
کتاب ایجان بر او نیز کتبش بود که در پوستین معنی استی

**حکایت** آرزو و اندک که انوشیروان پادشاه در آنجا بود که با او  
نکند نبود و غلامی روسه شاعر شده اند که در آن شهر از فرمودنش بسیار بدست پادشاه

تا مدعی نکرده و در خراب نشود گفتند از اینجهت برید خصل نماید گفت بنیاد علم در جهان اولی  
از کج بود دست هر کس آمد بر آن مرید کرد تا بدین خلیفه رسید

اگر بزبان بر عیت ملک خورد سیبی بر آوردند فلان او درخت ابرخ  
بنم بنید که سلطان ستم رود او را  
حکایت درویشی مجرب و بگوشه صحرای نشسته بود پادشاهی بر او بگفت درویش از  
بچه فراغ بگفت قیامت است سر بریاد و در انصاف نکرد پادشاه از آنجا که ستم  
ساخت است بهم برآمد و گفت بنمایند فرقه پادشاه بر مشال بنمایند که رعیت  
از دست ندارد و زبر گفت ای آری پادشاه بر تو گذر کرد چرا حدت نکردی و شرط  
ادب بیجی بنیاد روی گفت مگر انکوی توقع خدمت از کسی دار که تنای نیست از تو  
دارم در بگریه ای که گوی از بر بیس رعیت اند از رعیت تا بر رعیت لوگو  
کامند بری چه نیست بلکه در پان برای خدمت است  
پادشاه پادشاهی با غلامی ارادت نشسته بود و فکرم دیگر با او میانه  
در است و حق ندارد که برید و زانی فاکر و دارنده براند استس از او چند کلمه  
نمودم که معرفت کنی این از این نظر است که کسی در کس بود که است اگر در  
وی من و در است که در فخر او شاد است تا در نظر او که در است تا خبر ببرد



تا تمام دریا انداختند باری چند غوطه خورد پس برایش گرفتند و سوی کشتی آوردند  
 غلام بهر دو دست بنگان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت مگر آن  
 آمد پرسید در این چه حکمت بود گفت در اول محنت غرق شدن نمیداد بود قدر مسکات  
 کشتی نمیدانست و چنین قدر عافیت کسی اندک بهیسیستی گرفتار آید

ای بهر ترانان جوین خوشش نماید	مستوق نیست آنکه بزرگ است از بهشت
جودان بهشتی را و وزخ بود اعراض	از دود زخیان پر سر که اعراف شبست
مرغ بریان بچشم مردم سپهر	آنکه رگ است تره بر خواند تا
وانکه را دستگاه و قدر نیست	تلفم نیست مرغ بران است
کوفت در منبره ما کوب باسش	کوفتند را مان غوی که بهیست

موسیقی

حکیمی که جمال در اندام با کرامت توخیر دارد و حامی که زبان آوری بر کجا  
 غایب آید عجیب نیست که سنگی دست که بری را بشکند  
 ایاست و غیره از کاستمان

شب بره که در حق آفتاب شو	ردنوب با در آفتاب نکا
که قفسی کنی بگردن دریا	دزدان تا در پس نموده

کفتن از زه پوری حاصل بود	با کسی که در جهان ناخو رویش
انگور بود آورده ترشش طعم بود	روزی دو سه صبر کن کن شیرین کرد
بوی پیاز از دین نجیب بودی	خوبتر آید که کل از دست است
سخن را سراسر است ای خداوند	سیاه سخن در میان سخن
خداوند تیرید و جنگ و جوش	نگوید سخن تا نبیند خوش

لطیفه

گفتم در گفتند که چرا بزمستان در غیابی گفته تا با تمام چه حرمت است که

بزمستان نیز بیرون آیم	بمرد و بچه با دروازه اش
شب پراکنده شب آنگه بروز	تا که راست در زمستانها
مهر کرد آورده بنا برستان	بر این بجز خواسته نیست شرمستان
ایید و آید آدمی غلبه کسان	ز راست نمایان غم اشق دارند
در بزمی و گیسو و دار عمل	در دوان بیرون استان آرد
روز در ماه کن و درویشی	کارین شنیدند در این استند انرد جمال
چون که نه درستی گفت نرسید	
هر که هم خواند و نخواند بدان ماند که نگارند و تخم جستان	

زخم به پانگه سیر زندان      شکار می بود بر کوه سینه  
 هر جور شکم بودی بسج منی در او      بیا، نذآ، بیا که صیاد شود اسم شما بجا  
 از کجا اندک بپوشد      قطره قطره سبلی کردد

عالم بمل جرمه بزم نور جیل  
 زبده درشت سیم دست را کوی  
 آینه عاقل با محسن لیشا  
 مسان خراگر که بی تیز است  
 کاوان دشمنه این بار بر دار  
 بنی آدم احسنای یکدیگرند  
 چه بود در داور و رور کا  
 تو که زنت بیکران بینی  
 آنکه سه مسان کبر آتش فرزند  
 نهالی را نشتند دیدم خیزد  
 رنگ خوابش بهتر ازید هست  
 قوا در کشت آرا که ننگه والی  
 پاری چو عمل سیدی شیش مرین  
 بیا پاره آن جبر ستر که بسنی  
 بدان در سحر و جادو سوز است  
 به زانو سپان دم انداز  
 که در آفرینش زبده کوه  
 در که غنچه مار است در تار  
 ز آید که است نند آبی  
 که که کدم در زود و نند زود  
 محنتم این فتنه است آری  
 سنجیده نشان بزرگه کافی بود  
 ز صبر در دلی عاقبت آری

ابلخی که در روز دشمن جمع کا فوری نهد  
 تو کوئی تا قیامت نداشت روی  
 دوست شمار آنکه در نعت زند  
 دوستان باشه که کیر دوست است  
 دیگر که از آفتاب مستقیم  
 هر که عیب دیگران هست تو آدرود نمود  
 آهنی را که مور یا نه بخورد  
 بر سینه دل چه نمود خواندن <sup>دعای</sup>  
 نیک باستی بدت گوید حسیق  
 در بر بر چه گویند سلیم  
 معا جلدی را گفتند بدین خوبی که قیامت نشانه ای که او را دوست گرفتند  
 گفت برای آنکه هر روزش میوان بد مکر در زمستان که بجا است و محبوب  
 بیدار مردم شدن عیب نیست  
 شنیدم که سفید را بر روی  
 تبه نگه کا در صحنه شتر باید  
 زود بستی کنش شب روغن نباشد در غ  
 بر او ختم است بر یوسف کوئی  
 لاف یاری و برادر خواندگی  
 در پرستار سخانی و در ماندگی  
 چپ از بسده یا بی آید  
 بیهین عیب تو پیش دیگران خواهد بود  
 نتوان برد از او بحقیق رنگ  
 نرود بیخ آسین بر سنگ  
 بکه بد باشی و نیکت گویند  
 در قضا محو کرکت آدم خوا  
 و لیکن نه خدا که گویند پس  
 را نه آدم چه سگال گرگی  
 روان او شدند از و نیاید

که از چنگال گم در بر بودی  
 یکی بچو کرگت می پرورید  
 که بسیری رود از شهر خویش  
 در بخوابی فدای ملک خود  
 آن نشیندی که غلطی گفت  
 بدوزد شهره دیده هوشمند  
 منم جود و دشت و بیابان غریبیت  
 و آنرا که بر او جهان نیست و ترس  
 شب بر تو انگری بر سرالی میر  
 چو پنهان میستی مخفی بیار  
 او ناسد کنی آنجا که به بینی شیر  
 بشیر بر روی و حصه و نامت  
 در شتی کن بر غریبان کسی  
 پش چو پستد بر تن زلی را  
 مور چو کجا را چو به انفسان

چو دیدم عاقبت گم تو بودی  
 چو پرورده شد خواجرا بر  
 محنت و سختی بزد پسینه و  
 که نه غنچه نمکب نیزوز  
 مور همان به که نباشد پرسش  
 در آرد طمع مرغ و ماهی جید  
 بر جا که رفت خمیده زود بارگاه خست  
 در زاد و بومش غریبیت و ناخست  
 در پیش هر کجا که شب آید سرای  
 که نومی بسبند و در کارزار  
 بنزد حسرت زرم و تیغ نیتند  
 توانی که پسینی بمونی کسی  
 که نابوده باشد بغربت بسی  
 با همه تندی صلابت که است  
 شیر زانرا بدروند پوست

مصیبت بود روز نایابستن	توز شکم و بدم تا فرقت
بر نیاید درست تدبیری	نگر بود که ز حکیم روشن بمانی
بخط بردفت ز تند تیری	گاه باشد که گوئی نادانی
زشت باشد چشم موشک کور	نور کیستی فروز چشمه بود
نشود آواز دق پند و نی	گوشش ترا ند که همه عمر وی
بی کمال و سرین بسو آرد باغ	و دیده شکیبند ز تاشای باغ
خواب تو آنقدر مجرب تر است	گر نبود باشی آنگاه پر
صبر نداد که بسازد هیچ	دین شکم به نیرج هیچ
باز دارد سپاده در از سیل	خواب تو شین با باد و میل
سزاوار تصدیق و تحسین بود	خفن گریه و بسند شیرین بود
که حاصل او چو یکبار خردند بسا	چو یکبار گفتی گوی باز پی
خاندان نبوتش گم شد	پس نرج با بدان غشست
بی نیکیان گرفت در دم شد	تک آحاب کف روزی چند

که ای نیکبخت انجام به اند پار شاد بد نسیر جام  
 وانی که چو گفت زلف برستم گم  
 دشمن خوان خستیر و بیچاره بشم

دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد  
 غمی که پیش شادمانی بری  
 ابر اگر آب زندگی باره  
 با نسو و مایه روزگار بسر  
 عاقبت کمرگ زاوه گرگ شود  
 زبان در دمان ای خردمند چیت  
 چو در بسته باشد چه داند کسی  
 بسبی که چون کز به حاجت شود  
 اگر چه پیش خردمند خاشی ادب است  
 و دیر تیره عقل است دم فرو بستن  
 دولت جاوید یافت هر که نگو نام برت  
 و صف ترا که کند و زنگند اهل فضل

چون پیشتر آمد شسته و بار برود  
 باز شادمانی که پیش غم خوری  
 هرگز از شاخ بید بر نخوری  
 کزنی بوری یا شکر نخوری  
 گرچه با آدمی بزرگ شود  
 کلید دیر گنج صاحب بسنر  
 که جوهر سنو و شاست یا پیدو  
 بر آرد بخت کمال چشم ملک  
 بوقت مصلحت آن که در سخن کوش  
 بوقت کفین و گفتن بوقت خاموشی  
 که خفتش ز که خسیه زنده کند نامزد  
 حاجت مشاطه نیت روی نادم

اندیشه کردن که چسکوبم به از پشیمانی خردون که سپهر بکشم  
 مرن بی تاقل بخت را دم  
 بطن آدمی نه است از دوا  
 نگو گو اگر دبر گونی چه نسیم  
 دو اسب از تور گزونی ماه اسب

گر پیشتر است در گرفتن موش      یک موش است در مصاف جنگ  
 نغان را گفت حکمت از که آنوختی گفت      از نابینایان که تا جای نبینند قدم نهند  
 تا در سخن گفتند باشد      عیب و نیرش نهند باشد  
 ای تنی است ز قدر بازا      ترسنت باز ناوری ستا  
 هر که مزروع خود بخورد و خویا      وقت خورشش خوشه باید چید  
 اسب ها غریبان بکار آید      روز مسیدان نگاه پرواری

ده درویش در گلیمی بنجید      دو پادشاه در آینهی گنجید  
 پر تو نیکان بگیرد بر که بنیادش است      تربیت ناهل را چون کردن برگند

### سعدی شیرازی

سنگی دکیا بی که در او خاشیست      اندامی به که در او منفعتی نیست

### حکایت

کلی کز به در خانه زالی بود      که بر کشته ایام و بد حال بود  
 روان شد بهمان سسرای امیر      خندان سلطان نزد مشش بود  
 چکان خورش از استخوان بچکید      همگفت و از بران جان مید بود  
 که گر جسم از دست این تیزان      من و کج ویرانه سپیرون



تقاعد ترا نگر گند مرد را      خبر کن حسد یمن جهان گرد را  
 به خوبست تشریف شاه سخن      در آن خوبستد جان نه خوشین  
 گرامر در گفتار مانده ای      مبادا که فردا پشیمان شوئی

چو کادی که عصا بر چشمش بست  
 روان تا شب شب با نجا که است

تامل کنان در خطا و صواب      به اندر اثر خوانان حاضر جواب  
 کسی پیش من در جهان عاقل است      که شنود خود در جهان غافل است  
 میان دو کس بیگت چون آتش است      سخن چین به بخت سیزم کس است  
 تنی پای سخن بر آن کفش ننگ      بلا می آید سر به که در خانه ننگ  
 درختی که پیوسته بارش خوری      تحمل کن اندم که خارش خوری  
 کبیرا که نام آمد اندر میان      بشکوه ترین نام و نعتش سخن  
 در راه راقعه می این پند است      که چون پای دیوار کن و پند است  
 دروغ است روی از کسی تا سخن      که دیگر نشت به چو او با سخن

نام نیکو گر بماند ز آردی      به کردماند سسرای ز رنگارنگ  
 که گفت پرین از میوه میکند بر سینه      دروغ گفت که دستش نرسد به شانه

نصیحت همه مردم چو باد در قفس است  
 وجود خسلی بدلی میشود و گرنه زمین  
 اگر کسی بپندارد نه پناشده تخم  
 سگ خوش است و لیکن جلاوشش تو ندانی  
 که ای خسته من دیگر گمان بود مردی  
 من این معاطه دانم که طعم صبر چه میم  
 مستلاشی شود بد روزمان  
 نه ممکن است که هرگز رسد بسیرانی  
 ریمان بر پا چه حاجت مرغ دست آموز  
 تو سمت منزل نه بستی بزنجوب  
 نخل بریزد وقت سیرانی  
 تا عیبجوی را بنود بر تو بد علی  
 پس در جاست هر چه کاری تویی  
 خط از دست بدشمن نه طریقی او بست  
 که زور مردم آزاری ندانم  
 باقی عمر ایستاده ام بفرست  
 با همه زیرکی بدام افتاد  
 مرغ وحشی که بر میسد زودان

همه از دست غیر نیامده  
 آرزو مند کعبه را شرطت  
 همه بجان نکان حسین دانند  
 سالها در پی ستودن جهان گردیدیم  
 خواهیم آزاد کن خواه تو تیر به بند  
 مگر بشیر اجباتن با پار به کشند  
 ای محتسب از جوان چو خدای  
 ای مونس روزگار سعدی  
 رای نهاد و نذر است حاکم و فرمانرواست  
 نصحتگوی را از من بگو ایخوا چه دم در کش  
 کرم با جمعیان به دست فرادست آرد  
 هر که اختیارش در دست خود نباشد  
 کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپندی  
 شایقی و صبوری از حد گذشت یارا  
 غیاتی که ترا بود اگر مبدل شد  
 سعدی او دست خرمین فریاد  
 که سخن کند نشیب و فراز  
 که منت آشنای در گام  
 دوست در خانه و ماگر و جهان یک  
 مثل تو صیاد در آس گریز دوزخ  
 بتشنم بدر خانه اعدا نمودیم  
 من تو به نمیکم که پیروم  
 رفتی و ز رفتی از پیروم  
 در بگذرد ایام در بنواز و عیال  
 که آب از سر گذشت آنرا که تیرساندی  
 همان تیر که در دوزخ بر قدم با کنکار  
 بیایدش کشیدن بار با من گرانی  
 کس نه تواند کرد آنرا که تو بگزینی  
 که تو شکیب داری طاقت نماند ما را  
 عقل پذیر نباشد ارادتی که مرا

تو آنکه از عیبی نباشد در دمی  
 میدان هست تا جایی که بگوید  
 خوش است درو که باشد در پیش  
 چو درنگار نسا ز دستیز چون گو  
 آنکه در بحر قلزم است غریق  
 آفرین من تو دوست بودم  
 یکم عهده زارسان با  
 دست بر پشت یار مایدن  
 کان بد اخلاق بجزوت را  
 نهند پای تا بنسیند جای  
 که ترازم جواب تلخ دبی  
 هر تسلیم نهادیم بگر و رایت  
 بنده خویشتم خوان که بشا بی برام  
 درین محبت برین من دید و شنید  
 شتر پیشی گرفت بد من بر قفا

نظر کنسند که در کوی گدائی است  
 شکست در راه مشتاقان بیاد پرین  
 در از نیت بیابان که هست پایش  
 ضرورت است که بار و زکار در میان  
 چه قناعت کند ز بارانش  
 عهد تو شکست من بهام  
 تا من یکی از همندر گویم  
 بندگان ز کار نهشیار است  
 شکست بر سر زدن ترا و ار است  
 هر که چشم مصلحت بین است  
 اعتقاد من آنکه شیرین است  
 تا چو اندیشه کند رای جان آرایت  
 کسی را که تو پروانه دخی بین است  
 که سنگت تفرقه پیام در میان خدایت  
 که بر من بیش از او بار گزین است

سگ بر آن آدمی شرف دارد  
 مگر در عهد شهر یک سرغشتر است  
 با آنهمه راستی که بر آن وارد  
 کس این خطا نپسندد که دفع دشمن  
 ره نمودن بحسیر نالس را  
 نیکوئی با بد آن و بی ادب  
 پای مخی نزد سلیمان برون  
 نداند آنچه بر آرد و دستمان پنا  
 بزرگی گز او نام نیکو نماند  
 شکسته ساهی که در دست است  
 بد که جان عزیزش بسبب رسید چه  
 بدست گره عزیز است بر زردی کلمشا  
 آن کن در عمل که در عزت  
 در عهد حال یک خضر باش  
 اگر بر زمینان باشی شقیق

که دل در دستمان بیازارد  
 در بامی کسی رود که در دست است  
 سیل از طرفی کند که آن بیشتر است  
 توانی و نکلنی یا کنی و نتوانی  
 پیش امی سپهر اغ و دشمن است  
 تخم در شوره زار کاشتن است  
 عیب است و لیکن بهتر است از موری  
 که بجای ف بجنبند دشمنان از جا  
 تر آن گفته با اهل کونیا  
 از آن بچه در دست دشمن است  
 یکی ایچمن من گو سس که تو جان پنا  
 که دو سنه خیز بگوید و سنان دیگر  
 خوار دند هم متخمس باشی  
 تا بعد وقت محسرم باشی  
 بفرستد بگیرد از نورین

مروت نماند بدی با کسی  
 بدان پیش تست آن و خوشخو از خلق  
 سرگر گشت باید هم اول بید  
 مرا چون بود درین جسم کما  
 طریقت بجز خدمت خلق نیست  
 چه بسید اگر دی توقع مدار  
 و به دل است او در بخور قند  
 چه خوش گشت آنروز در فرود  
 شنیدیم که نماند بی دادگر  
 یکی گفتن می خرد نیکو  
 بگفت ایقدر رسترو آسایش است  
 چنان قحط سالی شد اندر وقت  
 شنیدیم که عجب شد منفرج شد  
 که خند عالم از دهنش وزو  
 تنی دست او بر آبی خود  
 کز او نیکوئی دیده باشی بی  
 که قطع تو جرید در آزار خلق  
 نه چون گویند آن مردم بد  
 ندارم ز خبث بدانین باک  
 بشیخ و عباد و دو پیش نیست  
 تا که نامت بسنگی بود یادگار  
 که در روی محسن بود سودمند  
 شفا بایست او روی تلخ تو  
 قباد اشکی هر در در استر  
 از دیبای سپیدی خیالی بدوز  
 و زمین بگذری نیب آریین است  
 که بران منهد چشم کردند عینا  
 بر جسم بر سنگی زست  
 دیگر خبر دند با خود مگوز  
 تا که جسم بقدر بهانی خورد

چنین گفت فرزانه بوشند  
 بنزد من آنکس نگو خواهدت  
 نباید بر رسم بد آیین نهاد  
 بخرد آن منسرای کار و درشت  
 چو در لشکر دشمن افتد خلاف  
 منهد در میان از با هر کسی  
 چو بنی یمنی سر افکند سپی  
 کسی گوی دولت زمین بود  
 که سطر چنداوند هستی بها  
 بزد هر کسی بار در خور و زود  
 دل زیر دستان نیاید نکشت  
 کرامت جو افروزی نان هست  
 مروت نبینم رانی ز بند  
 براند از سیخ که خار آورد  
 شتر بچه با مار هر پیش گفت

که دانا گوید سخن ناپسند  
 که گوید سلطان بخار و در آهت  
 که گوید لشت بر او کاین نهاد  
 که سندان نشاید شکستن پشت  
 تو بگذار شمشیر خود در خلاف  
 که جاسوسس چکاسه دیدم بی  
 مزن بوسه بر روی منسرتز  
 که در بنده آسایش غلغله بود  
 جو افرو در آنگدستی بناد  
 گرانست پای تلخ پیش بود  
 بسا و اگر روزی شوی زیر دست  
 مقالات بهبوده طبلت  
 بتمنا و یار انم اندر کند  
 در حستی برود که مار آورد  
 پس از سخن حسنسز مانی نخت

گفتند که بدست خستی صبار  
 چونیکم ز راه است این شل پروه  
 چو گرگ خبیث آیدت در کند  
 بهزباید و محصل بفضل و نکل  
 بدریا شواید شد بطن غریق  
 بر این اندازد ز شوریه سما  
 ز میبار و مستش برید که بت  
 گرانصاف غایب است سنجش  
 تلی ای صحرانشین گزیده  
 چاره نه است خبر  
 پرورد خفا کرد و تندی نمود  
 پس ازگر بر مرد پر کند روز  
 میانی است گرتیخ بر سر خرم  
 یلی کرده لی آروزی سوس  
 بی ربهستانی سفیدند خیرت

نید می گسرم بار گمش در قنار  
 ستور کله زن گرانسبار  
 بکش و گزند بر کن دل اند کو سفند  
 که گاه آید و که رود جاه و مال  
 سمندر چه داند عذاب حریق  
 که گاه بی بگردم گزیده مثال  
 در گریبان ناوان است  
 با از آرمینزاده ناسا  
 بجمعی که ز سرش دندان چینی  
 سخن اندوشش دختر ی بود کرد  
 که آذر تراشیند درین نبود  
 بختدیه گاهی خاک و لغز و  
 که دندان بیای سکت اندر برام  
 چه عشم در روز آبروی کس  
 علم کرد بر طاق بستان سیرل



جهان دید و پیری با او برگشت  
 نیک است نه این ماحور است  
 پندار جهان پدر کاین حسا  
 کند دفع چشم به از کشته از  
 کاین دفع چوب از سر و گوش خویش  
 نسیک و تا تا توان در دست  
 کون دفع چشم به از کشته از  
 جلوه کند آن توقع مدار

### عجائبات از قاضی

حکایت دزدی بخانه در پیشی رفت چند آنکه بیشتر خست که یافت در پیش  
 بیدار بود سر برداشت کس در درویشی در اینجا سیح نیام تو در شب ناریک خوابی  
 حکایت در بعد از آن حالت بهر بود که از ایشان سخن گفت دیگر بی کلان  
 برخواست که سخن گویی دنیا رسد به آن شدی دیگر بخندید که ناز مرد و نعت یافت  
 دیگر بی گفت ناز هر سه بطلان پذیرفت به مرده سخن گفتید سخن گفت منت خدایا

که از در چرخ ختم

حکایت ایلی برای میرفت آینه یافت برداشت عکس شد و در آن دید بر زمین  
 گذشت در راه که سپید ز آفتاب است

حکایت عسکری نیشستی را میان بازار خسته دید ستیغ گرفت که بگریز  
 تا بروم گفت ای مراد اینجا برویم گفت بر زبان پادشاه گفت نهاد استیغم تا کن

که اگر من رفتن میستوانستم بجانه خود سیر شدم و در اینجا می خنستم

مفسر

خود نیست طایدار اگر دردی	از مال غیر بزرگند انسان را
علم بسوزد آتش از هم سج	ز انسان که گو قطره بباران را
چو بنده سرده عود و حطب لیکن	سجی حکم کن آتش سوزن را
نخجار اگر ز چوب کند شمیر	شمیر او شبند آفتابان را
گردانه زمار بره بسینی	دل در طع میخسکن بر جان را
نزدیکی است علت محرومی	ز ان چشم می بیند نرکان را

خواهی در صحن خانم نورانی

پیش نور شید بر پیش دیو

مرتی گو در خلافت پای جا چون	مجویخ خرگوش اندر گلزار افسان
نصم او گفتا ندایا سر فرازم کن	نوح او گفتا من این عوت نمایم شهاب
بر چند ذکر آب عطش را مفید نیست	خوستر ز وصف آتش در دفع آسای
ترا که خود بدیستی است خود ایر خوی	چه استیاج بزبحر بند استیاج
به چه که بد قیام صرغ با یرو	بر چه خواهد افتاد نفی امیر

آنچه در آسمان محبت با  
 ولی طبیعت از آنجا که سرگشته است در حد  
 کفایت که نکو گفشتی تحقیق همین بود  
 با شاق بزرگان کسی است طالب گنج  
 می خورار باشد اگر خواهد برود از بند  
 غصه را بدود و کجایه مسترت این زمان  
 بعت شیرین اگر ترستس نشیند  
 خار اگر با سپان نخل نباشد  
 از که به سن زرم نگرود و دل سخت  
 و کند می دفاتر مستقیم صعب  
 بر چه سحیم که آن دایم

بر زمین خوش ناگمان آمدید  
 ز بختش بسرا اندر بحسام باید کرد  
 دین گفشت حق در اول من نیکان کرد  
 که شت تا بگشت در دوران بار کند  
 گذر عارضت دعای می بردار فته  
 در در پیغام ده کاین بخله در آن  
 مدعیانش نمان برند بجلوا  
 بر ز بر نخل کس نمنده حسره  
 با نکلند باران تاثیر بسند  
 پای آسرسلسله حلقه چون  
 بیشتر کرد در پیچیدن گره

فردی میزرا عیاس

در دست ز دل دقت کنم ترا  
 معاج نیست خلاص از کما او در  
 تا به چکس کبشت من شو من کن

بار بود و نهفته که پیداکم ترا  
 ز پای تا برم چشم صلت برین  
 ز رسم خدایم کرده پشیمان ترا

چیزی میگویم ز کنشیز و قیل نیست  
 جز گفتد جان دل که پسند تو حقیقت  
 که کسی با خبر از حیدر و تر و پیر نیست  
 شیخ گرشد بره ز هر چنین ندارد  
 که سر اسر ما سباب ای آماده بود  
 سبب باده نوشیدن از این نیست

**مقتطفه**

این تانگی ارزه بصد مراد است  
 بمن معاده این ای تانگه بجز  
 بد و شود سبب خیر اگر خند خواهد  
 خنده فایده از تانگه کس است  
 تدبیر صفت وضع جهان این چنین خواهد  
 بی فایده این باشد دلی در دستم  
 بجهت بد که سال و کس است آب بجهت  
 راست بجهت آب است سالی  
 و گرنه هر که تو بینی شکری و این  
 در دست و بگردان میزند

**شیخ نجم الدین**

نه هر که بدید که گرفت گور آن گرفت که بدید  
 مقتطفه

یکت کس به بد که سارده کجا  
 که آرزو بسند از باب بوش  
 دو کس نیز یک عمل فضا  
 که دیگر سر اکت نیابد کجا

فروشی به از سخن بد است دشمن نیک به از خاموشی است

صحت سفدان بد نسلان      مردم نیک راتباه گن

هر که باد کین غشین      چاره خویش را سیاه کند

**حکایت** یکی از امرای عادل مشهور بود و مقصود بر او در مقام پادشاه بود  
تا زیاده میزدند آن شخص و پادشاهی آن عالی بان فاضل بگشا و امیرانشان را  
ببرام کرده دست از او برداشتمند یکی از خواص پرسیه در و میدیاست آن پسریم  
زیادت باستی فرعون سبب بخت بد بود تیرگفت من او امانت بخار است  
چون مراناسرا گفت بتات تمیز شدم ولی خود داری نمودم و در ترس آنکه سواد  
و خانی و غرض شخصی در کار عمومی بد اخلاص او و با تمیز است از او بود استم

**حکایت** شخص پادشاه قدی با او مستیرون بجهت کرد که از او بی با و مستم در پادشاه  
او بشود ان گفت گمان نمیکنم که راست بگویی زیرا که هرگز به نوبت در مرگ است سالیان  
دشمنک و قی می شود گفت ای پادشاه آنکس که بر من ستم در دست از من نا بهتر است

آر سر اگر طلب است و توانائی نیست      صبر اگر نیست در کجاست باید کرد

مع و م سوی شهر و ستم می      دم آنگاه مرج سسیر او به

بینه انم و سب زم عرض بهانه خوش      باین چهار طراز سن بخار خویش

# حکیم سنائی

متصد ز کاغ و طسند دیوان گلشن	کاشانه ای سربفتک بر زوایشتن
گلکهای رنگ رنگ درختان میوه اُ	در باغ و بوستان در شوق کاشتن
دانی که صیت تا بر اول اندر اُ	یک لحظه دوستی تو ان شاد و در اُ
در نه چگونگی آدم عاقل ناکند	در خاک خانه که بساید گدا

منقده

شکر از هند است و تنز و زخا	هند رفیق از بی تنسند و خطا
از رساله کلید زندگی تالیف	اعلم الله له نقل شد اغلب ایات از خطا
بر که با من بد است با تو نکو	دل من بر وفای صحبت او
ای دست بر جازه دشمن چه بگذری	شادی کن که بر تو بهین با حسد بود
چند روزی پیش و پس شد و رنه از جور غلب	بر سکند نیز بگذشت آنچه برودا گذشت
شکرانه باز دی توانا	بگرفتن دست ناتوان است
گر قضرع کنی و گریه شراب	وز زنده باز پس نخواهد داد
بر که گوید کاغ خون باز است	نشوند شش که دیده تا باز است
بد که با کسی وفا نکند	اصل بد در خطا خطا نکند

چنین گویند و انایان نیشیا  
 بساد دولت که آید در گذرگاه  
 زند فضا در دست کسان نیشیا  
 غری که شست من بگیر آسان  
 نماذ نیک بد بر کس رسد  
 چو شایین بازماند از پریدن  
 رانی خوابی از سیلاب اند  
 ن خورد آن پوشش چو شیر و مکنک  
 شیر از ناز گر آن بوده اند  
 تا نکنی جای قدم هترو  
 هر که در او جوهر دانی است  
 چون سیل خراب کرد بنیاد  
 با وحش کسکه افسس گیرد  
 چون بستانی بیادیت در  
 لوتی نظر آنرا بود جز غنیم خوش

که نیک و بد بر کن آید پدید  
 چو مرد آگه نباشد گم کند راه  
 ملی دستش بر زرد بر سر کس  
 ز شست زنج من نبود هر آسان  
 بکلفه دیگرگون کرد او اول  
 ز کجشکش مگد باید چیدن  
 قدم بر جای باید بود چون  
 کادری اورا همگه ساله سنجک  
 کاز طلب جاه نیا سوود  
 پای منه در طلب بیسجاک  
 بر همه کار ریش تو انانی است  
 دیوار چه کا بگل چه فولاد  
 هم عادت وحشیان پذیرد  
 کرد او دستد جهان شد آبا  
 صاحب نظر آنرا غنیم بگانه  
 برش

تا وضع که چو دست و فضل بگیران داد  
 بجائی که بدخواه غوسه بود  
 از عالم کسی سرب برآورد بند  
 رود ای یک شود بخت که بود  
 بشانمی چه باید در آید خست  
 رسن زود و پوسد چو باشد گینا  
 آگر حفت ز بی برگی میرد  
 علاج و اقصی پیش ز وقوع باید کرد  
 در ترک کس که گن که بر خاک برآورد  
 مرد رندان خوشبختی چنان  
 از بهره دل کسی بر سن آوردن  
 ندانند آنگه آرد او درستان از پای  
 کسی گوید نامار و قضا دست  
 همه سال نباشد کار نگاری  
 که ز بهر با چون بی بلزی

نسید کرد و پیش از خند که همیشه در زبان  
 تو اضع نمودن بوسه بود  
 که در کار عالم بود هوشمند  
 پراکنندگی آرد انبوه را  
 که نتوان از آن سیوه تخمین  
 دگر بار سنج کوشش افند سچاه  
 شکار از دست مگنغان بگیرد  
 اینغ خوردند از کوه چو رفت کار از دست  
 یک روز نگه کن که چنگش بد کار  
 مال موم دگر نخواهد داد  
 مبعوج نباشد و گری آرد آن  
 که بخیل و بجهند دشمن از بجای  
 تواند کرد شب را تو سوش  
 گهی باشد عزیز می گاه خواری  
 اگر کو بی شوی گاهی میری



ز دوش باشد آنکه از نو شک	که رفت تهرستی پیش آور، جنگ
چراغی کان شبم را بر من نور	به از شمشیر که ختم را بسوزد
اگر چه آفت غم را انتظار هست	چو سحر با وصل وارد سهل کار است
ز باد می گوید آنکه از سر کند و	کیا آسود باشد سحر رنجور
ز من نیک آید که بد نوبند	ز فرزند من گمشاه خود نوبند
گویند و رایچ غم که نصیحت بر آنست	که نامه زد که گمشاه رسول است

مولوی

سایه حق بر سحر به بود حاجت جوینده یابنده بود

سفری

بجز آنکه است بر خلق بر باد بر است نخل و تور سحر عالم بر سیرین است

سفری

مردی بود زاده بر پای زین	گروست فنا و در آبگیری زین
سر آن حسس که دجور آمد و کار	بینه جاسسینا از ره زکار
کاش می آید چشمه و زاید و نهد بیز	که می را انور است از رویه است
نور شیر است در گرفتن راست	یکدمه تا است بهمان نیک

دقیق ترین گفت که زیر بجان کندست	عروش در از باد که بر خستل بچناه
آباده ششیدند که خاموش شد	آنکه بحد ز بدن سخن می گفتند
که خدنی بسزا بر نیامد از دستم	چگونه سوز چو است آوردم بر دست
خفت آنکس که گوی شکی بر	نیکی و بد چون سخی بیاید
پیاده مانده و ماتم کج که زنج کج آمدم	وزیر شاهی صد سبب بگویند که بدست
تو شهوار می باشی با ت باید	پیاده و رخ برد آید و ما دم از خبر

دقیق

پیاده که بسند رخ شاه وزیر تر	شتم بدین صفت چو پاره فرزند
ز اسب علی بگذر پیاده	ز اسب علی بگذر پیاده
مگر که خشم رخ بر رخ آ	مگر که خشم رخ بر رخ آ

سیر درونی

تا دم که یک سوار ندانم همه  
 تا دم که یک سوار ندانم همه  
 تا دم که یک سوار ندانم همه

## حکایت

یکی از پادشاهان چین بیت سده نوزده بزرگی چینی بسیار مختار سفارش داده بود  
 که استادان کار فاینجات برای وی ساخته بودند آن ظروف را بسیار دست خود  
 نضایس که اینها محسوب میشدند از اتفاقات غیبی از حد شکدا ان در هنگام حمل نقل  
 آن ظروف بکعبه و از آنها رنجست پادشاه شدنی متعجب شد که حکم نقل وی داد  
 صاحبی این خبر شنید نزد پادشاه آه و گفت مراد برایت که با کمال سهولت می توانم  
 شکست های آن ظروف را بطوری مسموم پس دو سوید کنیم که ابد اتعادتی در آن پدید آید  
 و بحال اول در آید تا خودتونی تا وقت با ای ایگار بر لازم است که تهنیری نام  
 نیست جز آنکه اباطانی در ابته کسسه در نوم طواف در آنجا گذاشته است دست  
 حسب الامر پادشاه در آنان صاق برود آن نفس بلا در کسب با معنی که در بسته  
 تمام آن ظروف را شکست و بجهت مابقا کرد آن خبر چون پادشاه در سبب سبب آید با  
 کمال بر تعلق سبب جو باشد تا اجدرل کسب چون شنیدم که برای شکسته شدن یکی از این  
 ظروف حکم نقل نفس داده ایه نقل کرد که در آن شکسته شدن مرگت از آنجا بچاز پادشاه  
 در بی نفر است و بنابر جهت ساس نزد حساب اکت میسر است در پشته  
 آورده است که خود را در این پشته فرو برد و در وقت محرم روز ساس را بردارم تا

فکری کرده از قعر خارج نشدند و همه آنرا مثل گذشت و البته ای بسیار گرامی و است

مقتضی

درم زیر خاکست اندر انباشتن	در سب پیش کمان و آستن
تالی کرد آرد در ششمن خاک	تاریک گسسته خاکه این باشی
کو پیسیر تی دشمنان خوردند	بگره مشکوحه رستان باشی
من موی خوشن از آن مکیم سیاه	نما باز نوحه نازده که کنم گناه
به چار بوقت بصیبت سینه کند	من موی در عسیر با جگر سیاه
آرد ز بهای بسیرم خود کجیت	در نزد خان حسیل و بر او کجیت
بر کوشش کسانی که در این بازارند	آواز حسره دهند و آواز کجیت
کسی که تمنشین نوح باشد	بکشتی کی بود پاکشش ز موفان
تجه شدند پیش این رشید	جهه کرد و اندر زو این مشل
چه سود آنکه که ما بی مرده باشد	که باز آید بجوی رفته آبی
هر که بزندان چاست کم است	است گداگر بر درش صد نم است
ز زنبوری هم کمتر که در وی	و دم و دم جای خوشش می آید
طریق بادیه را از شتر سوار سپرس	بیا برین که با پای پای کان چید است

بعد کار تا از فسر و بگی  
 آتش گرفت در دلی من هر چه بود سوخت  
 نقد امر و زو زاده از دست  
 کجا بپایه قدر تو رسیدم از نام  
 نه از این میان تو مقصود نیستی  
 کجک درمی که قصه شوق میزند  
 تو چنان رسیدی از من که بخواب هم نیام  
 نشاید گم یافت بی رنج و بیم  
 نابزده رنج کج میزنی شود  
 بد ریای شرف آنم جوید صد  
 سفر برون کند از طبع مرد خای را  
 زهر که در او پاره زهر باید خورد  
 نخست استاد باید و انگلی گان  
 شبی چون شب سردی شسته بستر  
 تو خورشید گفتی به بند اندر است

گشاید و لیکن با بستی  
 الا بخت تو که گویا خلیل بود  
 دی گذشت و امید فرد آیت  
 با آسمان نرسد سوداگر بر آرد  
 بر هر که بسنگری بهین در کد مصلحت  
 آسب فقر خجسته شایسته در تقاضا  
 بکدام امید واری و دم بخواست  
 که برین کس نارد از سنگت سیم  
 مردان گرفت جان برادر که کار کرد  
 باید شش جان بر نهادن کعب  
 کباب پنجه نگرود مگر بگردید آن  
 نه بر که وارد شمشیر خنک باید کرد  
 بود بر کار بی استاد و شو  
 نه بهرام سپید از کیوان تیر  
 ساره بجنم کند اندر است

زبان بستر زنگیت بد	نه آغوی صرخه زه برای دور
پیشان نگرود زگره از خویش	پران کس نه بر کار بسیند پیش
نام نکوست حاصلی نام آوی	هر چه دینگر نیلیم از پسر چه جان
که جز نمیشد میماند از بی آدم	خنگ نمیشد پس از وی میت نگر کند
مگر بمشعل جان بود از زمان بود	ممن سماعی که کند روان بود
ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی	چه شد که از مژه در خوشاب میریزی
کا نذر دهن عشقچه خندان اخذ	دندانش بقطره های سبسم مانند

در وصف اسب لائحه

انگور در نغمه بر آتش ز کثرت ضف (مخوفه) بسان رشته تو اند که نشن از سوزن	په زیبا کف است آنر و مشیا
که گر سبز بایدت سر را نگه دار	من آنرا آوی و نامم که دارد سیرت کیو
مرا چه مصلحت با آنکه این گهر است آن بر	آنچه دل اندر غلبش می شست
در پس این برده نهان بود و پشت	بگمسته گل داغ بود و
از صد خسته من گباه بهتر	خشم و دانا که آفت جانست
بهره دوستی که ما دانه	مگر زگره چه حسد آن بزرگه
طبعیت را دل انگیز باشد	

آه ازین طالع بد گذشته که سر روزگار  
 چون میان کن ترقوت بجائی باشد  
 چو آرزوه شد خصم همین باشد  
 وصلی که در آن طلال باشد  
 سینه کاری بیدارگر که کجسبیل  
 پهنان صدیل آرد و پیش  
 بتوان است فنده را لیکن  
 چنین گفت و آنکه تیره است  
 هر چه روی نهم با رجا رای نهم  
 چون نتوانی که بر از خوبین بمانی  
 من هم راست نهم بود اگر راست  
 سوگن که این کشته او روزگار

ره بجائی بنساید که با شتر است  
 بر تعداد سه گذار جد مکانی باشد  
 خراشیده و است قصه خراش  
 بجران به از آن صالی باشد  
 رساند از پی یکسره سوه صدیگان  
 تا زود کار پهنر سهند پیش  
 کشته زود زده باز نتوان کرد  
 قبول کسی چون نیفتد - نه است  
 راست است قوی چون تو دستیار  
 بنیاد یعنی گران در روی افشانه  
 هر چه بدای نباشد که نه تخریج نه است  
 بد است - همان بد روی که بجای

حواقیق

مزرع بنه فلک دیدم اس روز  
 مادم ز کشته نوبتر آن و به کام در  
 ترجمه نقلی از یکی از مشاهیر قیامت و عرفان  
 در کوه

کدام کارگر این بنای عاودید	کدام دستخدا می کدام در خبری
کدام سپرد در کار روز تابستان	کدام زارع این گشتزار گردند
میان مزرع بنرستارگان جهان	بوقت آمدن خانه آفتاب و شب
میان مزرعه و اسب طلا گوشت روان	پس از فراغت از کار بخیاں انداخت

مفسره

آتش گرفته است خود نباید گرفت	دشمن اگر پشته سهل نیاید بشرد
که مایه ندارد در دانش بسی	چه ناخوش بود و سستی با کسی
نخ بود تلخ که آن سخن تر	گر سخن است بود حلاوت
مصیبت بود پیری و سستی	مخوف بود ترسم که در راستی
نا بظفت حل این مشکل شود آسان مرا	مشکل احوال خود را عرضه خواهم در
با نفس خود کند براد هوای خویش	دشمن بدشمن آن نپسندد که بجزد
و گرنه زینده گستاخ چه مقصود است	مرا براد از اینجمله نیکو ایست
بدم در هم نشین نباید کرد	مردم گشته چو بی راه بر کرد
مرگشان آید و آیند سسر گزیده بخارند	مثل است این چو موشان بکار بند
ساعی کان بخرند از تو مفردش	زبرد سود خود این نه چو پیش



کس را بخود از رخ گشود گستاخ کن بسیار دود

ببخشان شوند پند پذیر

از احشاق مصور سیر از محمد علیخان

خری بیار در محسراتی افتاده جان میداد سگی بر باین وی نسته و خیره خیره در  
نگاه میکرد خوبک گفت چه انظار واری سنگ گشت منتظم که بگیری ترا بخورم  
خو گفت پی کا خود رو که من تا روز شنبه نخواهم برد سک گفت باکی نیست من هم  
تا یکشنبه بکارم و برگت آید واد

### حکایت

کاتبی از آشنایان قدیم خود را که او هم کاتب بود ملاقات کرده پرسید که  
روزگارت چگونه میگذرد و خوب داد بگذاشته خوب است زیرا که در ده ادرت بگیرم  
یکی برای دسترنجی بگذاز یکی برای برون آن چون چمن دیگری نمیتواند آنچه  
که میسوسیم بگذارد تا لایحه سرمانند حال شما بطور است کاتبان آن گفت بسیار  
زیاد که من از اجرت و دینی محروم و آنچه را که میسوسیم خیر نصیبی از آن نخواهم

### ضمایح

تایمزدانی در حق مرخص نیکی کن و قسم با او نگیرد آن سر که امردان و دینی

بیشتر احسان بنا و اول در جنگی ترک بدست  
 بیچرفت در سختی مایوس شود و در قبال مصلحت با شش که همه چیز در تغییر و تبدیلی است  
**حکایت**

صیادی را گفت اند که با سیر و شگنی در جنگل اتفاق ملاقات افتاد از او سوال کرد که  
 آیا پزدانی ژبای سیر را بمن نشان بدهی یا در اشکار و عفاست ییری خود را آشکارا  
 سازم منم شگن جواب داد شگن تا نصیحت بر اینک در این نزدیکی حاضر و حضور حضرت  
 فطرت فی این گت و پدید و بر خود لرزید و گشت من جای پای او را بچشم  
 ندخه او را جواب بستان سو از این سخن مراد بر استغنی و کمال خطر است آب فرایند

**نصیحت**

نایکی باد و تن مشاوره کن      در اسودستی که با خنجر برمی  
 کز یک بستند پیش رو بگری      در آینه پشت سر برمی

در سازدن خیر بسختان مقرر نوا یا ایشان با سست

تا سخن برده خشم رو فهم نکنی حسد بر آن زبان کن

اگر در تیرگی برنجی بری ریش نه در تیر و اندک اگر از سرگی تو بی نشد و بدی

کری امروزت سر دروانی      نفس دروستانه به کوی مرانی

بر آن علی که کسب اندر صغر شد      بخاطر ثبت چون نخستین جهر شد  
 زیاران تشریح ستان نیم جنبه      فان اخصر من مفرغ من المحبته  
 در به دیاری که باشی مخالف تو این ملکیت آن عمل کن تا بقوبات گرفتار نشوی  
 سخنی که مخالف عقاید و دست چو وقت اظهار کن که جنبه تولید نزاع فایده نخبه  
 نگار دسمنی را که نفع و نیا و آسخت در آن نباشد مکن . مگوی که زیان یابی  
 در کاری که راجع تو نیست مداخله نما که فایده نسبی از کار خود بازمانی  
 در گفت اسرار مردم که مربوط بنکبست به نفع و ضرر تو نباشد سعی مکن که بیود که  
 وقت را صایع کنی

ترقی که رُو بر و نتوانی ز وقتت سه مگوی  
 در بر کاری که اوستند کم کنی شستی ، نگار کن که موجب فزاین کار است  
 به گاه خوابی که جراتی بدست نرسد با مردم باو این مباحثه و مشاجره مکن  
 ز زبانت از کسی تشبه آن نکنی که اگر آسبیبی آن نرسد ، بصاحبش ز کنی که بزرگ  
 نکرده باشی و اگر از سبب تو نطق برسد آنی بدنام گردی  
 سلطانان و صاحبان را که صحبتند به سر جانان ، شری

از کین حرکت به پیشی      در راه و سبب کی موی تا فارغ ایصال باشی

مژده موجب مژده و نوکر را اول بتین نما آتش کار در اسر نبری  
 خردمند باید همیشه جا و مکان بر اسبابی بر همین کند و تغییر ندهد تا در وقت حاجت متعلق شود  
 بنرسند بدون بختاریت      دو صد گفته چون نیم کردار نیست  
 یکی در بیابان نیفتانده جو      که گندم تا ند بوخت در  
 از سخنان و ارا اب پور همین  
 آنچه در دوستی تراست با بس کند که در تو نباشد در دم و شبنمی نرسند به گوی کند بچیزی  
 که در تو نیست

هر گاه اندوهی بشمار رساند و از آن برگشته بیاید آورد تاریخ آن کم کرد  
 حکیم اسدی طوسی  
 بعد سال یک دست آید      سید در زمین توان کرشت  
 شو یار بد کار و همکار بند      که نفسا بسی به که با یار بد  
 حکایستند - از تحفه تسلیمانیه

آوردده اند که انوشیروان مصلی بود که در ایام صدر تسلیم دنا دیب و قیام نمود  
 روزی مسلم بدو را تقصیر او را از روی او مستبران را ازین منی لغایت حکیم در روز  
 خود داشت تا آنجی که بر به ستمند پارتشاهی سید روزی آن معلم را بکشور بسیار

از او پرسید در ایامی که تسلیم من قیوم استستی چه چیز تو بر آن داشتی که روزی  
 بجای خود و آزار ساختی در بیست و هفت روزم فسرده آن را گفت ای ملک چون  
 آن داشتم که بعد از پدر بر تیسر سالی می خواستم که ترا بکشم بپوشانم تا در ایام سلطنت  
 بکلم افشدم نمائی و شیوه آمدن و تقصت بروم سلوک داری کسری چون آن

ببیند و در ستیغ بسیار فرمود و خلعت و نقش زرانی داشت  
 آفتن از زنده بسیار بود با کسی در عیب خود تا نوره

از دست زنده از دست با سحر اسلم ابراهیم

در کشف و وزیران بجهت و شنیده  
 ترجمه شقی از در ایامی که فطانت

حکایت کایه  
 ز شجره نوره

تا زستان با دسروی مجرای	ز شجره نوره میرت بر گزیده
بوز آستان آینه مسخره	بج در سنه سر در آتش نوبه
و نرسد او به خود درانی	که جو کس با نسی از سما
که رم جانکی و کس ناز بود	آنگاه کس با آستان نوا
قصی آه و قه قه را فسرده	و در باره آستان نوا
کای سبب انار بار خویشت	همه او سبب از دست

بر من از این بخت گزاف	نیم شش غمزدوم دادم آه
پیدم من گذشت را جو سوز	تا بار آید بسنگام و درد
ز آن شب نوبدی همه بهترم	نفع و سود مایه همه کسیر و دم
قرض نه هر بر کس از نزد یکت	مورگها هیچ نشیند تا سوز
خانه در بسته این جیب خفت	رد سائل کترین عیب خفت
خفته بودی غافل از این سالها	وقت گرفی هوا ای داغوا
متصل شغول بودم در سر	گفت فی فی آن زمان کوه گرم بود
صرف کردم همه در راه و زرق	دانا در غم و عیش و طرا
وقت گرام خوانده حالا بر قص	گفت در کارت نسبت بهم هیچ نفیض

افسانه کلانغ و زرباره

این حکایت را از فطن گرش و	از کلیم خویش یاد کردن
آن کجای مفسس پادشاهت	برشته بود بر شاخ درخت
که درش نزد یکس او با بی تو	داشت در نهان یک قطعه مسنیر
ریز شانه آمد و لب بر گشود	بوی ظفر مفسس از سر در آید
و این نیست بنام کلانغ	کاستم شاه مرغانی کلانغ

استلام ای میل هر بوستان	استلام ای قحشس بنه و نشه
ای پرو بابت چ طادوس بشت	از هزاران زکات ایزو بر بشت

همچو پرنیکوست گراو از تو

کی شود عاوسس همبره از تو

آن کلا کفایت زین سخن شد در نشه	خواست تا یکدم نماید قاط
زکات خود بکنو در عزم سرود	ادفادشش آنخه در نقار بود
رویدان بگرفت خردا سر	وز معنی را پس اینگونه بگفت

تا که ایجا یافت گریه و در صان	مطلبان باشنده جمله در اناک
-------------------------------	----------------------------

حکایت دو کبوتر

چند کوشی در کجای پور و زو شب	غرت اندر کوشی سوکت طلب
و در کجا ترسان کن یک استیاب	دیگر کاری شسته با هم را بجان
سانه عهده اخوت داشتند	عربانیه و الفت داشتند
ان یکی گفت هاسترا فضا کرد	استیابان قلب مر پر کرده
متصدان در هم جهاد می کنن	ایقانی بکنه در هم و مردان
گفت ایبارشمن بروی شکول	یا ر چندین ساله را تنها بید

این مسانت پر عمر و صبح	صبر کن کما بصیر مفتاح المبح
ای برادر نقاب فصل بین	نیت تجلی شکیبائی گزین
ساعت سخن و قد و عقرب است	ترک نعت احوط است و قرین
صبح مرغی با گیس زود زاده	ای برادر لا تجلس فی الامور
در فراقت من تویشم ندانم	در تصور نمایدم حسن بر زودام
آشپان بخوشین زندان کنم	گر هو اگر یان شود انفسان کنم
کفای آید و روان یار قدیم	عهد و کاش نه دما زده نعیم

بجز شیرین آن برین یار  
در مساعده صبر نمی رود ای کار

لیکن زده ننگ جان و نگرده	نویسه سینه از شرخ تبه بدیچ
ز سینه غرغره سوز زهر شمر	بخش با نوبه بر او صدمه خرم
گفتم رفت اگر نماند زنده	بیدار با سر در سینه
نمایم صبح هم نجیب است	روزی سینه که همه بدودان
تا که خواهد کرد صد از با نیت	نفس زنده را تو در سینه



هر که گرم دست و عالم را چشید  
 گوهر نطق و خسر و مندی خرید  
 بهسرخس برود با انبیا از کرد  
 و در زمان از آستیمان برود کرد

آن یکی بر دیده اشکس موج موج  
 تا که ابری آمد و بوزان گرفت  
 یکد و پریش از آستیان بود ده  
 در پناه سازد شکست درخت  
 شب در آن منزل کوه پیشخ و برک  
 تابش خورشید چون آغاز کرد  
 تابجا مون کشن زاری شد بدید  
 یکت کبوتر نیز اینجا داشت جای  
 آن حمار سوی دهنش شد لیس  
 بند بر پا درشش لیکن چه سواد  
 رشته پوشیده آن کسب و نام  
 چه کرد و رشته را از چشم سخت

و اندر کوه بر فتنه تا افلاک است اوج  
 باد سختی شد و زبان طغان گفت  
 بافتست سرور و بلجای بوج دشمن  
 بنوسس ناچار شد ز کله زشت  
 صد نه بیدار شش آمد از کمرک  
 مرغ کسب باران زده پرده از کرد  
 در کنارش از ان افسانده دید  
 جانب او شد سر ازیر از بویا  
 آرمی اجمنش مع اجمنش بیل  
 تار و پودشش کهنه و فرسوده بود  
 زیر نوک و خچکند او شد بیته ام  
 با مشت زان بلیه در کمر سخت

رفت آویزان بدوزان بود و تار	رفت از وی چند مژدین گسرد و
باز خوشخواری شمس و شد از فرا	باز از بازمی چرخ حیدر باز
چون عکس آه فرارش تنگ کرد	سوی آن بر گشته بخت آنگاه کرد
پیکر ازایش در آرد زیر خفاک	خواست از خویش کند چنانی رنگ
کرد قصد باز از بالا بر زیر	تا گمان جز آن عجبی بسچو شیر
از نسیم از ابر سلطان طوی	بر نشیب آمد بمان نفع صورت
آن کبود تر از آن میان کیو گرفت	رو بپاز آورد دوره او گرفت

در سناه کندن دیواری رسید  
بهر آسایش بد آنجا آرمید

شکر حق جل جلاله گشت تمه	گفت بد بختی بدینجا گشت ختم
با فدا خون پلایش خون شربت	کز کین بریم حلقی دون شربت
ننگ لنگان دور از آن یو آید	روز در دشمن پیش چشمش آید
جان گمان تا آشیان خود دید	نیم مرده بر شکسته می پرید
وز جهانی شکوه تا آغاز کرد	رفت و شرح حال با اناز کرد
خواند بر او یک بیت شرح فرا	در قد و شرح نیت آنک در شتیان